# غزل غزلهای سلیمان



احمد شاملو

## سرود نخست

-»کاش مرا به بوسه‌های دهانش
ببوسد.
عشقِ تو از هر نوشاكِ مستی‌بخش
گواراتر است.
عطرِ الاولین
نشاطی از بوی خوشِ جانِ توست
و نامت خود
حلاوتی دلنشین است

چنان چون عطری که بریزد.
خود از این روست که با کرمگان‌ات دوست می‌دارند«.
-»مرا از پسِ خود می‌کش تا بدویم،
که تو را
بر اثر بوی خوشِ جان‌ات
تا خانه به دنبال خواهم آمد«.
-»اینك پادشاهِ من است
که مرا به حجله‌ی پنهان خود اندر آورد!
سرا پا لرزان
اینك من‌ام
که از اشتیاقِ او شکفته می‌شوم!
آه! خوشا محبتِ تو
که مرا لذت‌اش از هر نوشابه‌ی مستی‌بخش
گواراتر است!
تو را با حقیقتِ عشق دوست می‌دارند«.
-»ای دختران اورشلیم! شما را
به غزالان و ماده‌آهوانِ دشت‌ها سوگند می‌دهم:
دلارامِ مرا که سخت خوش آرامیده بیدار مکنید
و جز به ساعتی که خود خواسته از خواب‌اش بر نه انگیزید«!
-»آوازِ دهانِ محبوبِ من است این که به گوش می‌شنوم!
اینك اوست که شتابان از شتابِ خویش
از کوه‌ها می‌گذرد و از پشته‌ها بر می‌جهد.
محبوبِ جانِ من آهو بچه‌یی نوسال است که شیر از پستانِ ماده غزالان می‌نوشد.
در پسِ دیوارِ ما ایستاده
از دریچه می‌بیند، از پسِ چفته‌ی تاك
و مرا می‌خواند«.
-»برخیز – ای نازنین من! ای زیبای من! – و به سوی من بیا.
یکی ببین که زمستان گریخته، فصلِ باران‌ها در راه‌گذر به پایان رسیده است و زمانِ
سرود و ترانه فراز آمده.
یکی در خرمن گل ببین که بر سراسرِ خاك رُسته است.
بهارِ نو باز آمده در سراسرِ زمینِ ما آوازِ قمریکان است.

یکی در جوشِ سرخِ میوه‌ی نو ببین که بر انجیربن نشسته،
یکی به خوشه‌های به گُل نشسته‌ی تاك ببین که خوش عطری می‌پراکند.
برخیز ای نازنینِ من! ای زیبای من! و به سوی من بیا.
برخیز ای کبوترِ من که در شکافِ صخره‌ها لانه داری، ای کبوترِ من که در جای‌هاءِ بلند می‌نشینی!
بیا که مرا از دیدارِ روی خود شادمان کنی و از شنیدنِ آوازِ خویش شکفته کنی
که صدای تو هوش‌ربا است
و روی تو هوش‌ربا است
در برترینِ مقامی از هوش‌ربایی«.
-»دلدارِ من از آنِ من است به‌تمامی و من از آنِ اویم به‌تمامی.
همچون شبانِ جوانی که گله‌ی خود را در سوسن‌زاران به چرا می‌برد
همچون‌روباهان‌جوان‌سال،که‌تاکستان‌های‌پُرگُل‌را تاراج می‌کنند
(روبهکان را از برای من بگیرید! شبان جوان را بگیرید) !
دلدارم رمه‌ی بوسه‌هایش را خوش در سوسن‌زارانِ من به گردش می‌برد، خوش در تاکستان من به گردش می‌برد«.
-»بدان ساعت که نسیمِ مجمر گردان روز برخیزد،
بدان هنگام که سایه‌ها دراز، و آن‌گاه بی‌رنگ شود
زود به سوی من‌آ، ای دلدارِ بی‌همتای من!
زود به سوی من‌آ، ای شیرخواره‌ی ماده غزالان!
از دلِ کوهساران درهم و آبکندهای بِتِر، زود به سوی دلدارِ خویش آی«!



## سرود دوم

-»من گلِ سرخِ شارون
نرگسِ خندان و سوسنِ دره‌ام«.
-»چون سوسنِ دره در میانِ خاربُنان،
دلارامِ من در صفِ باکره‌گان
هم از آن‌گونه است«.
-»چون درختِ سیبی میانِ درختانِ جنگلی،
دلدارِ من در صفِ همگنان، هم از آن‌گونه است.
دوست می‌دارم به سایه‌اش بنشینم
و میوه‌اش در کامِ من چه دل‌انگیز است!
دلدارِ من مرا به خانه‌ی سرمستی رهنمون شده
و درفشِ او
بر سرِ من
محبت است.
آه! اینك یکی منم از عشق نالان و درمانده...
نیروهای مرا به گرده‌های کشمش‌دار مایه دهید
و جانِ مرا به سیبِ عطر آگین تازه کنید که من بیمارِ عشق‌ام.

اینك نوجوانِ جمیلی که من‌اش دوست می‌دارم!
دستِ چپ‌اش زیرِ سرِ من است
و بازوی راست‌اش مرا تنگ در بر می‌فشارد«.
ای دختران اورشلیم!
من سیه چرده‌ام اما جمیله می‌خوانندم
همچون خیمه‌های قیدار و شادروان سلیمان.
در من به شگفتی مبینید که سیه چرده‌ام، که مرا آفتاب بریان کرده است، ازین دست که می‌بینید.
پسرانِ مادرم آری به من بر آشفتند
و مرا، در تفِ آفتاب به نگه‌بانیِ تاکستان‌های خویش گماشتند
و بدین‌گونه، دریغا! از تاکستانِ خویش مراقبت نتوانستم«...
-»با من بگوی، ای که جانِ من‌ات دوست می‌دارد!
به هنگامِ خوابِ نیمروزی کجا بودی؟
با ماده غزالان صحرایی خویش کجا آرامیده بودی
و تا به کِی آواره‌ی آغل‌های همراهانِ تو بایدم بود؟«
-»ای میانِ تمامیِ باکره‌گان به زیبایی سر!
راستی را یارای دریافتن‌ات نیست، یا مگر خود سرِ دانستن نداری؟
یا مگر خود از این مایه بی‌غش و ساده دلی؟: -
رمه‌ی گوسپندان را پی بگیر و بزغاله‌گان‌ات را به چراگاه‌ها بران
که از مسکن‌های شبانان دور نیست...
تو خود این همه را می‌دانی – ای دلارامِ من ای مادیانِ سرکشِ من، میانِ ارابه‌های فرعون– !
که مرا دل‌فریبنده‌ئی، به واسطه‌ی دو رُخانت، با آرایه‌ها و پیرایه‌هاشان
و به واسطه‌ی گلوگاه‌ات، با آویزه‌ها و سینه‌ریزهایش...
هم امشب از برای تو خواهم آورد این بازو بندکان را که از زرِ سرخ به دستان خود ساخته‌ام به رای تو،
و این زینت‌های قلمکار را که از زرِ سپید است«.
-»دلدارِ شاه‌وارِ من بر مُخّده‌ی خویش از ضیافتِ عشقِ ما سرمست می‌شود و از محبوبه‌ی خویش عطرِ محرمِ صحرا را می‌بوید.
از برای من او طبله‌ی مُری است که میانِ دو پستانم می‌آرامد.
محبوب من مرا خوشه‌ی عطر افشانِ سنبل است

خرمنی از گل‌های حناست
خوشه‌ئی از انگورِ شیرینِ بان است در تاکستان‌هائی که از چشمه‌ساران جدی سیراب می‌شود«.
-»چه زیبائی تو! ای یار، چه زیبائی!
و چشمانت دو کبوترند.
چه نیکویی تو ای دلدار، و از حلاوت چه سرشاری!
نگاه کن که سرسبزیِ چمن چه‌گونه به آرامیدن‌مان می‌خواند!
آنك چمن: که زفافِ ما را بستر خواهد شد؛
و درختانِ سدر: سایبان و بامی که پناه‌مان دهد،
و این سروها که به چشم زیباست ستون‌های خانه‌ی ما خواهد شد«.

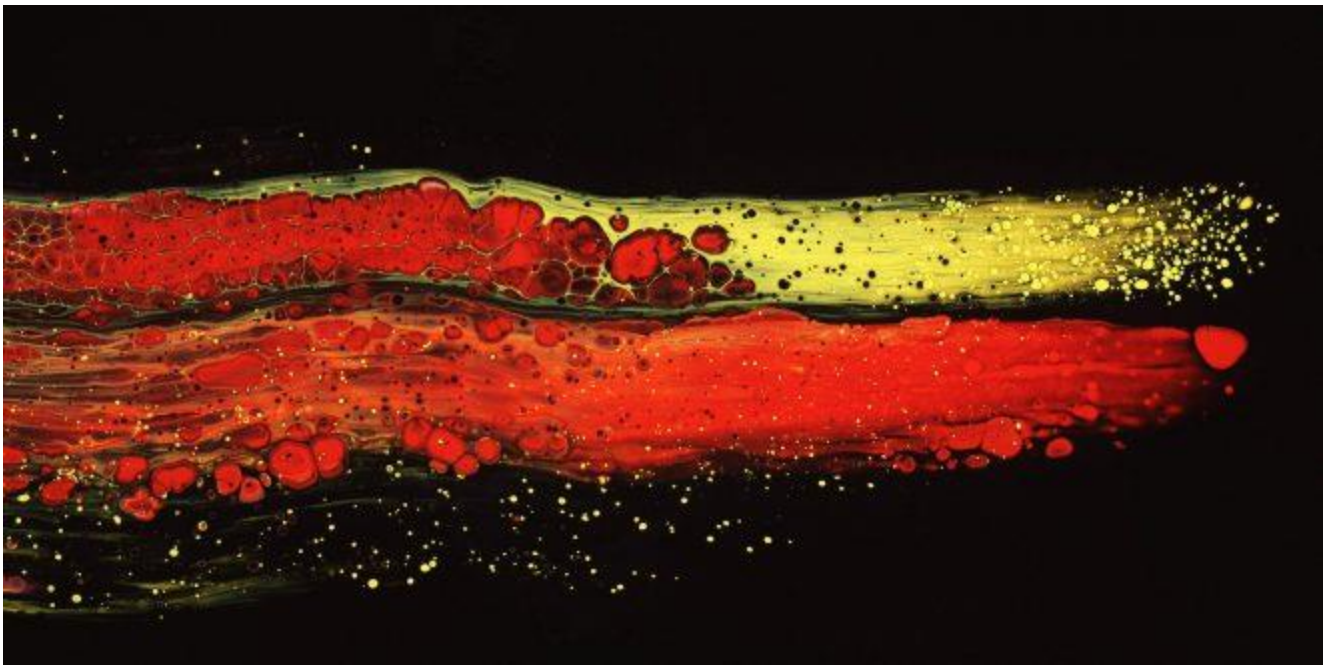


## سرود سوم

-»شب همه شب تنها در فرشِ خوابِ خویش
بی‌خود از خویش هوای زیبارویی را به سر داشتم که جانم از او سوزان است.
اما او را نیافتم.
پس خانه را وانهاده سرگشته‌ی سوق‌ها و گذرها در شهر پریشان شدم.
به هوای آن که جانم از او سوزان است.

به هر جائی جُستم‌اش، به هر جائی پرسیدم‌اش
اما بازش نیافتم، بازش نیافتم.
چون در گروهِ گزمگان درآمدم که گشتِ شبانه را گِردِ شهر می‌گشتند با ایشان گفتم:
–ای مردان نیکدل! آیا آن را که دلم از او بی‌خویش است ندیده‌اید؟«
لیکن ایشان راه خود گرفتند و مرا پاسخی نگفتند.
»باری. هنوز از ایشان‌چندان بر نگذشته بودم که آن‌را که دلم از او بی‌خویش است باز یافتم
و او را گرفته رهانکردم، تا به خانه‌ی مادرِ خود بردم‌اش،
به حجله‌ی پنهانِ زنی که مرا در سینه‌ی خویش حمل کرده است– .
و او مرا شد
و من او را شدم به‌تمامی«.
-»ای دختران اورشلیم! شما را
به غزالان و ماده آهوانِ دشت‌ها سوگند می‌دهم
دلارامِ مرا که سخت خوش آرامیده است بیدار مکنید
و جز به ساعتی که خود خواسته از خواب‌اش بر نه انگیزید«!
-»به غریو و هلهله‌ی عبورِ این موکب از حاشیه‌ی بیابان از خواب برآمده‌ام.
راستی را این موکب از آنِ کیست؟
مانا ستونی از دود است، از عطر مُر و بخور آکنده
چنان که گوئی همه کالای سوقِ عطاران را یك جا بر آتش نهاده‌اند.
اینك تختِ روانِ شاه سلیمان است با شصت جنگاورِ گزیده از تمامیِ یلانِ اسرائیل به گرد اندرش.
نگه‌بانانی نبرد آزموده با شمشیرهای بلند
که گام برمی‌دارند و سلاح‌ها بر گرده‌های زره‌بندِ ایشان صدا می‌کند.
و در برابرِ دام‌های ظلمت، پا تا به سر غرقه در سلاح‌اند.
آری، هودج زرینی است این
که به رای شاه سلیمان طرح افکنده‌اند از برای او.
از چوب مضاعف سدرِ لبنان است.
ستون‌هایش یکپارچه از سیمِ فشرده است، کرسی‌اش از ارغوان.
میان‌اش مُعَرقِ لعل‌گون است و آسترش از شورِ عشق به سرانگشتِ دخترانِ اورشلیم چشمه‌دوزی شده است.

هان، شتاب کنید ای دخترانِ صهیون شتاب کنید!
شتابان از خانه‌های خویش به در آئید!
آه! به تحسین و تماشا آیید، نه شاه سلیمان را و کبکبه‌اش را
بل آن را که بسی نیکوتر از سلیمان است: پادشاهِ محبت را به تماشا آیید، آراسته به تاجی
که مادرش به روزِ همایونِ عروسیِ ما بر سرِ او نهاد.
ای روزِ زفاف، روزِ شکوفائیِ دل‌ها«...!

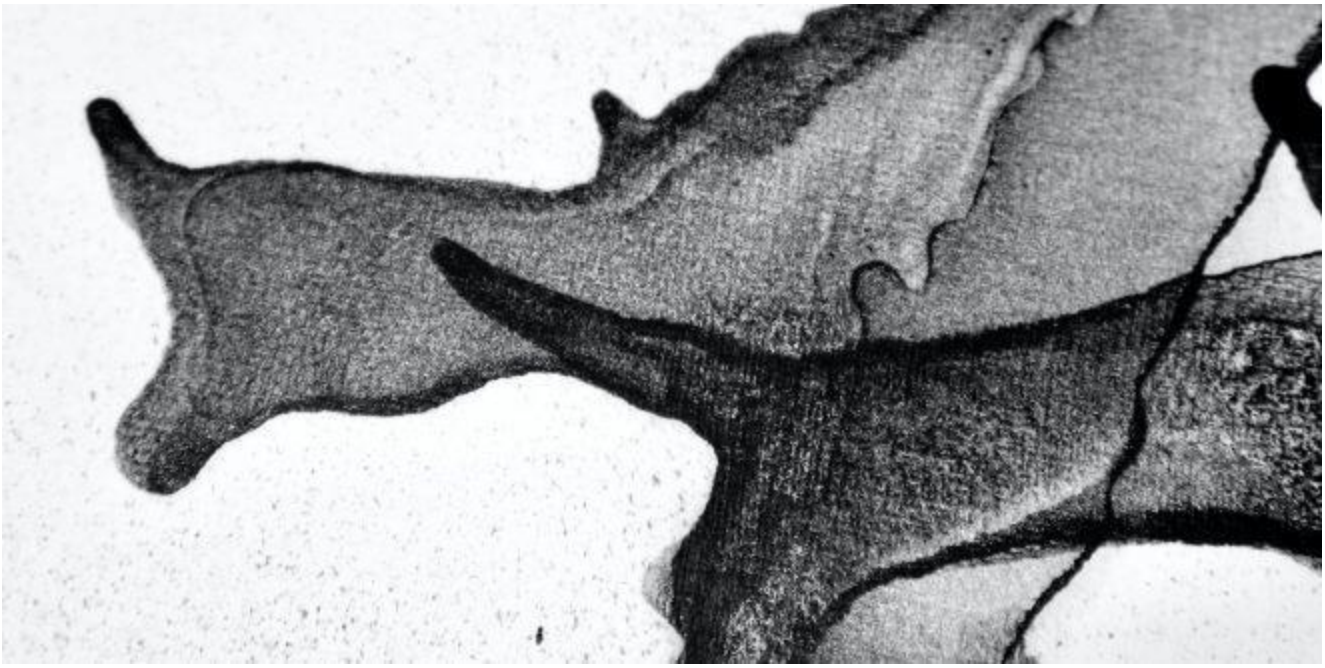


## سرود چهارم

-»تو زیبائی ای عزیزِ من
با چشم‌هایت این دو کبوتر، از پسِ برقعِ کوچکِ خویش چه زیبائی!
موهایت، چون فرو افتد رمه‌ی بزغاله‌گان را مانَد بر دامنه‌های جلعاد که به زیر آیند.
دندان‌هایت رمه‌ی بره‌گانِ سپید است که جُفتا جُفت، تنگ در تنگ از آبشخور به فراز آیند.
لبان‌ات مخملی است خیسانده به ارغوان
و دهانت لذت است.
گونه‌هایت از پسِ روبندِ نازک دو نیمه‌ی ناری را مانَد
و گلوگاهت زیبا و برکشیده از این دست، با سینه ریزها و آویزها برج داود را مانَد که

غنیمت‌های یلان را از آن در آویخته باشند.
دو پستانِ تو بر سینه‌ات آهو بچه‌گانی توأمانند که بی رها کردنِ مادرِ خویش، بر گستره‌ی سوسن‌زاری می‌چرند.
چون نسیمِ شبانگاهی برآید، سرِ خود گرفته بخواهم رفت،
به ساعتی که سایه‌ها دراز شده رنگ وا می‌نهد
به دامنه‌های مُر و خاك‌پشته‌های کندر گذر خواهم کرد
و از برای تو پیشکش‌های عطرآگین را به جست و جو خواهم رفت.
تمامیِ تو زیباست ای دلارام
تو را در سراپای تو از نقص نشانی نیست.
با من از لبنان بیا ای نوعروس من با من از لبنان بیا
از بلندی‌های امانه در من ببین، از قله‌های شنیر و فرازِ حَرمون در من ببین ای جمیله‌ی
من از بلندی‌هائی که کنامِ شیران و دخمه‌ی پلنگان است در من ببین.
با من از لبنان بیا ای خواهرم ای همبسترِ من!
ای که هم به یکی نگاه از نگاه‌های چشمانت جانِ مرا شیدا کرده ای!
ای که هم به حلقه‌ئی از حلقه‌های گردن‌آویزِ خویش بند بر دلِ من نهادی!
چه گواراست عشقِ تو محبوبِ من ای خواهرم!
محبت‌ات از شراب مستی بخش‌ترست.
محبت‌ات حیات‌بخش‌تر از تمامیِ مرهم‌هاست.
لبانت ای نوعروسِ من، سبوئی است که از آن عسلِ ناب می‌تراود.
و زیر زبانت خود عسلی دیگر است.
و عطر جامه‌هایت بوی خوشِ بلسانِ کوه لبنان است.
نوعروسِ من، ای خواهرِ من!
ای باغِ در بسته‌ی پریان ای سیبستانِ قفل بر نهاده ای کاریزِ سرپوشیده!
آن چشمه ساری تو که هرگز بنخشکد.
تو بهشتِ نخستینی که عطرالاولین‌اش از بوی خوشِ خویش سرمست است
و خوشه‌های یاس‌هایِ بنفش‌اش به سنبل‌الطیب پهلو می‌زند.
ریحان‌اش عطرِ کافور می‌پراکند
و دارچین‌اش به زعفران می‌خندد
و بوی خوشِ بان‌اش عودِ بویا را بی‌قدر می‌کند
و مُرش به حجله‌ی کندر در می‌آید
و ناربن‌اش

جادوئی میوه‌های خویش
به ناز می‌جنبد
و جان
مفتون بوی‌هاء خوش
از خویش رها می‌شود.
و تو آن چشمه‌سار جادوئی نیز
که در قلمروِ قدرت‌های خداداده می‌جوشد.
و تو آن تندابِ پُر خروشی نیز
که از بلندی‌های لبنان کوه
جاری است.
و تو ای نسیمِ مهربان شمالی! راز پوشانه برآی.
برخیز و بیا، با خواهرِ دریائیِ خویش
با هم از بَرِ محبوب فراز آیید از جانبِ بهشتِ من وزان شوید
و عطرِ خوشِ مستس بخش را
به هوای پیرامون من اندر
بپراکنید«!
-»کاش محبوبِ من به بهشتِ خویش درآید!
کاش به تماشای باغِ دل‌انگیزِ خود بخرامد
و از باغِ دلداده‌ی با وفای خویش
میوه‌هائی را که خاصه‌ی اوست، نوبر کند«!
-»من به باغِ خویش درآمده‌ام ای همبالینِ من!
باغِ جان‌فزای خود را سیاحت کرده نوبرهای دست‌ناخورده‌ی خود را چشیده‌ام
کام خود را از شهد و عسل شیرین کرده از مستیِ باده‌ی شهد آلودی که از عطرِ جان‌ات
می‌تراود سرمست برآمده‌ام.
و آن را باغی در بسته یافتم، باغی در به مُهر که هدیتِ عشق است.
آه! بیا که دیگر بار با هم از آبشخورِ مستی بخش‌اش بنوشیم.
با یك‌دیگر بنوشیم ای همبالینِ من، و از مستیِ عشق مست برآئیم«.



## سرود پنجم

-»چرا دلِ من، هنگامی که به خواب اندرم پریشان و ناآرام بیداری می‌کشد؟

سرانجام آوازِ دهانِ خوبروئی را که دوست می‌دارم به گوش می‌شنوم:
اوست اینك که بر در می‌کوبد«!
-»در باز کن دلارامِ من، خواهرِ من،
در باز کن کبوترِ من ای یگانه‌ی من!
در باز کن ای بی‌آهوی من!
در ژاله بار شبانگاهی به سوی تو آمده‌ام و زلفانِ مرا باد برآشفته است«.
-»تا بر عاشقِ خویش در بگشایم فرشِ خواب را شتابان ترك می‌گویم اگر چند همه عریان باشم.
از باز آلودنِ پایکان پاکیزه‌ی خویش پروا ندارم
اما دلم از شوق می‌تپد و تمامیِ جانم در برم می‌لرزد.
به دستانِ نکرده کارِ خویش
آلوده‌ی روغن مُر و حنا
کلون از در برمی‌گیرم و در بر دلدار می‌گشایم.

اما محبوبِ خود را بازنیافتم، باز نیافتم
جان‌ام از تن برفت و چنان چون مرده‌گانِ موت از پای در افتادم.
پس به جست و جوی دلدارِ خویش شتافتم
و شحنه که گشتِ شبانه را به شهر اندر می‌گشت مرا بدید.
و با من عتاب کرد و تندی آغاز نهاد
چرا که پای تا به سر عریان بودم و هیأتی بس غم‌انگیز داشتم.
خدا را ای دختران اورشلیم!
شما را به جان‌تان و به جانِ چشمان‌تان سوگند
چون محبوبِ مرا ببینید از جانبِ من با او به سخن درآیید
و با او بگوئید که من از دردِ عشق در آستانه‌ی مرگم«!
-»مگر دلدارِ تو کیست
و بر دلدارانِ دیگرش چه فضیلت است ای خوبروی‌ترین باکره گان که از این دست سوگندمان می‌دهی؟
بگوی تا بدانیم و آن‌گاه پیغامِ عشقِ تو بگذاریم«.
-»محبوبِ من سپیدروی و سرخ‌گونه است
از ده هزار نوجوان بازش توان شناخت.
سرش از زرِ ابریزی نیکوتر است
مویش به نرمی چون شاخسارِ نو رُسته‌ی نخل است
و به سیاهی پَرِ غُراب را مانَد.
چشمانش دو جوجه قمری را مانَد
که در جامی پُر شیر
شست‌وشو کنند
یا دو کبوترِ چاهی بر کناره‌ی کاریز
یا خود دو گوهرِ سنگین بها
برنشانده به یکی قوطیِ عاج.
رُخان‌اش چنان است که از بوته‌ی‌یاسمن چیده باشند.
لبانش دو گلبرگِ ارغوان است که از آن مُرِ صافی همی‌تراود
و بَرَش دستکاری زرین است.
دستان‌اش را به چرخِ تراش برآورده‌اند
و ناخن‌های‌اش
مینای تُرسیسی‌ست.

شکم‌اش از عاجِ بی‌نقص است.
ران‌هایش دو ستونِ رُخام است
استوار بر دو پایه‌ی زرین.
درونِ دهان‌اش دکه‌ی شکر ریزان است
و او خود – اگرش ببینید!- خدنگ، همچون یکی نهالِ جوانِ سدر است و
نیکو چون سراسرِ خطه‌ی لبنان است
و سراپا چیزی دلکش است،
سازه‌ئی در نهایتِ دلفریبی.
دلدارِ من، از این‌گونه است،
دلدارِ من
ای تمامیِ دخترانِ اورشلیم!
چنین است«.
-»اکنون ای خواهر، فرمانِ تو بر سرِ ما و بر دیده‌گانِ ماست.
تنها با ما بگوی
ای زیباتر از تمامیِ زیبایان!
دلدارِ تو از کدامین سوی رفته است«.
-»اما چه‌گونه پاسخ توانم گفت ای جمیله‌گان؟
دلدارِ من، همچون عطرِ فرو ریخته پریده است
به هنگامی که رمه‌ی بوسه‌هایش را در سوسن‌زارانِ من همی‌چرانید.
کنارِ خرمنِ سوسن‌اش بجوئید!
در برِ یاسمن‌اش بجوئید ای خواهران من!
همه آن‌چه با شما در میان توانستمی نهاد همین است
در بابِ نوجوانی که شادیِ جانِ من است«.



## سرود ششم

-»تو زیبایی ای دلارام، همچون اورشلیم در ذروه‌ی شوکتِ خویش و همچون ترسه به اسرائیل.
هیبت‌ات ای جنگجوی من، از سپاهی که جنگ را صف آراسته افزون است.
اما تو را به جانِ تو سوگند که یك دم چشمانِ ملامتگرِ خویش از من بگردانی
چرا که بر غلبه‌ی چشمانت معترفم.
موهایت، چون فرو افتد، رمه‌ی بزغاله‌گان را مانَد بر دامنه‌ی جلعاد، که به زیر آید.
دندان‌هایت رمه‌ی بره‌گانِ سپید است که جُفتا جُفت، تنگ در تنگ از آبشخور به فراز آیند.
لبان‌ات مخملی‌ست خیسانده به ارغوان
و دهانت لذت است.
گونه‌هایت از پسِ روبندِ نازك دو نیمه‌ی ناری را مانَد
و گلوگاهت زیبا و بر کشیده از این دست، با سینه ریزها و آویزهابرج داوود را ماند که غنیمت‌های یلان را از آن در آویخته باشند.
و دو پستانِ تو بر سینه‌ات آهوبچه‌گانی توأمان‌اند که مادرِ خود رها نمی‌کنند.
بگذار با تو بگویم که مرا در حرمِ خویش
شصت دختر از تخمه‌ی پادشاهان است همه با نشان و علامت

و هشتاد مُتعه، و باکره‌گانی بیرون از حدِ شمار.
اما یگانه‌ی جانِ من از زمره‌ی آنان نیست:
او کبوترِ من، یارِ بی‌آهوی من است.
آمیزه‌ی فضیلت‌ها، دردانه‌ی مادرِ خویش، عزیزِ جانِ بانوئی‌ست که به دنیاش آورده.
چندان که زنانِ حرم بازش بینند غریو بردارند:
-»ای نیکبخت! شادکامیِ جاودانه از آنِ تو باد«!

و پادشا زاده‌گان و کنیزکان بی آن که دمی از ستایشِ او باز ایستند
فریاد برآرند:
-»هان! بنگرید، بنگرید،
چون چشم باز می‌گشاید، سپیده‌دمان را مانَد.
بر زیبائی‌اش آفرین کنید
که نگاه‌اش دلفریبنده است
به زیبائی
ماه را ماند
به پاکیزه‌گی
چشمه‌ی خورشید را.
بر این باکره‌ی جنگاور به ستایش بنگرید
که هیبت‌اش از سپاهی که جنگ را صف آراسته بر می‌گذرد
و همچون اخترِ نرگال
هراس به دل می‌نشاند«.



## سرود هفتم

-»بامدادان گامزنان به باغِ خوش‌منظرِ درختانِ گردو درآمدم
و سرسبزیِ دره را به تماشا ایستادم.
سرِ آن داشتم که جوشِ جوانه را بر چفته‌ی تاک‌ها نظاره کنم
و برافروختنِ لاله‌های گل‌نار را بر ناربُنان.
اما ندانستم که روحِ نا آرامِ من چه‌گونه مرا به پیش راند
که بی‌خبر، کنارِ ارابه‌های چار اسبِ امیناداب
به میانِ انبوه ملازمانِ رکابم هدایت کرد«.
-»باز آ، باز آ، ای بانوی شولمی!
خدا را خرامان باز آ
خوش می‌خرام تا به تماشای تو بنشینیم!
چرخی بزن تا در همه سویت ببینیم
و به تحسین‌ات زبان بگشائیم!
شما را چه افتاده است ای ملازمان، شما را چه افتاده است؟
برای چه می‌خواهید در بانوی شولمی ببینید؟
برای چه می‌خواهید خیره در بانوی شولمی بنگرید؟

مگر او رقاصه‌ی اردوگاه است
یا خود مگر از بازیگرانِ مه‌هه نائیم است؟
ترانه و آهنگ است بانوی شولمی:
سرشتِ او همه رقص است و خرام است باکره‌ی شولم.
آه، ساق‌های تو در سندل‌های خویش چه زیبایند، ای شاهزاده بانوی من،
چه زیبایند ساق‌های تو در پوزارهایت ای دوشیزه که از تباری محتشمی!
تراشِ ساق‌ها و گِردیِ ران‌ها و انحنای کمرگاهِ تو بس شگفت‌انگیز است!
گِردِ تهی‌گاهت طوقِ زری‌ست، دستکارِ هنروری استاد.
حقه‌ی نافت ساغری‌ست لبریز از معجونی دل‌انگیز.
شکمت به بی‌نقصی برگچه‌ی انجیری را مانَد به سپیدیِ گلبرگِ سوسنی،
پستان‌هایت
شیرخوارگانِ توأمان ماده غزالی‌ست
گلوگاهت به زیبائی برج عاجی.
چشمانت دریاچه‌های دوگانه‌ی حشبون است که دخترانِ نو بالغِ دروازه‌ی بیت رَبیم دوست می‌دارند خود را در آئینه‌ی زلالی‌اش نظاره کنند.
بینی‌ات غره و راست همچون برجِ لبنان است که راست به نخوت در دمشق می‌نگرد.
سرت زیبا چون ستیغِ کرمل است بر کناره‌ی دریا.
و موی سرخت بر شانه‌های تو همچون جبه‌ی شاهی‌ست
و پادشاهان را در حلقه‌های خویش به زنجیر می‌کشد.
نوكِ پستان‌هایت دو حبه‌ی انگور است،
و بالای تو نرم
شاخِ پُر انعطافِ نخل را مانَد.
و تمامیِ تو خوشی و دلکشی‌ست ای دلارام.
تو سرچشمه‌ی لذت‌هائی در مستیِ خواهش‌ها
و به سببِ انگورکانِ آن دو پستان است
که عطش را از میوه‌ی تمامیِ تاکستان‌ها خوش‌تر فرومی‌نشانی.
سیب‌بُن از شوقِ نفست به شکوفه می‌نشیند
و نسیمِ دهانت مشامِ جان را عطرآگین می‌کند«.
-»از این بیش درنگ مکن ای دلدار ای یگانه‌ی من!
بیا تا به باغ‌ها بیرون رویم
شب را در واحه‌ی نزدیك به سر آریم

سپیده‌دمان برخیزیم
و جوشِ جوانه رابر چفته‌ی تاك‌ها بنگریم.
بنگریم که شکوفه بر تاك چگونه می‌شکفد
و مردنگی‌های نارُبن چه‌گونه بر می‌افروزد.
لبانِ تو را آن‌جا از باده‌ی خویش تازه خواهم کرد
و تو را از داشته‌های نهانِ خویش هدیه‌ها خواهم داد
و مهر گیاه
گرد بر گردِ ما
عطرِ خوش خواهد افشاند
و میوه‌های خوشِ فصلِ نو و میوه‌های فصلِ گذشته در دسترسِ ما خواهد بود.
باری این همه از آنِ تو تنهاست که دلم به دلکشی‌های تو مفتون است
ای که اشتیاقِ خود را بر جانِ من افکنده‌ای«!



## سرود هشتم

-»دریغا دریغا که برادرِ من نیستی از بطنِ مادرم!
و رویاروی همه عالم شیر از پستان‌های مادرِ من نمکیده‌ای!

می‌توانستم با تو به هر جای در آیم
از یکدیگر بوسه گیریم و به یك‌دیگر بوسه دهیم
بی آن که زهرخندِ حاسدان برانگیخته شود.
دستِ تو را به دست گرفته تو را به خانه‌ی مادرِ خود می‌بردم
به حجره‌ئی که در آن پا به جهان نهاده‌ام،
و مادرم لحظاتِ عشقِ ما را مراقبت می‌کرد.
به دلاسوده‌گی شرابِ خاصِ مرا می‌چشیدی و عصاره‌ی نارهای مرا می‌مکیدی:
دستِ چپم را زیرِ سرِ تو می‌نهادم و به بازوی راست
تو را تنگ در خود می‌فشردم«...
-»ای دختران اورشلیم! شما را
به غزالان و ماده آهوانِ دشت سوگند می‌دهم
دلارامِ مرا که خوش آرمیده است بیدار مکنید
و جز به ساعتی که از خود خواسته
از خواب‌اش بر نه‌انگیزید«!
به جست‌وجوی تو می‌آیم ای دلارامِ من
زیر درختی که به یکدیگر دل سپردیم
هم در آن جای که شورِ عشق‌ات از خواب بر آمد«.
-»ای دلدار! مرا تنگ در خود بفشار،
مرا مُهر وار بر دل خود بگذار
و همچون یاره‌یی بر ساعدِ خویش در بند
چرا که فرزانه‌ئی گفته است:
-»عشق به زورمندیِ مرگ است
و محنت‌اش همچون سرنوشت شکست نمی‌پذیرد.
همچون شائول
شعله‌ئی کاهش‌ناپذیر است.
پیکانِ آتشینِ یهوه‌ی سرمدی‌ست این.
لهیبِ عشق را سیلاب‌ها و نهرها خاموش نمی‌تواند کرد.
اگر آدمی هر آن‌چه را که در تعلقِ دست‌های اوست ببخشد
و هر آن‌چه را که در سرای اوست ایثار کند
به امیدِ آن که اندکی عشق به کف آرد،
تا خود به هیأتِ عشق درنیاید این همه جهدی بی‌ثمر خواهد بود«.

نیز پیشینیان گفته‌اند:
»شاه سلیمان را در بَعلْ آمون تاکستانی بود
و آن را به اعتماد به ناتوران سپرده،
و ناتوران هر یکی
شاه سلیمان را
به عوض
هزار سکه‌ی سیم می‌پرداختند«.
ناتوران را و سکه‌های سیم را به شاه سلیمان وا می‌گذارم
و تاکستانِ یگانه‌ی خود را، من
از برای دلدارِ یگانه‌ی خویش نگه‌بانی می‌کنم.
از آن سو پسرانِ مادرم با خود چنین می‌گویند:
-»ما را خواهرکی نو جوان هست
که دیری نیست تا به بلوغ رسیده شده
و پستان‌هایش تازه برآمده است.
یکی دغدغه‌ی خاطر ست و غمِ جان!
بر ماست که هوشیارِ کارش باشیم«.
مرا نیاز مباد! که محبتِ دلدارِ من، مرا خود حفاظی استوار است.
محبتِ دلدارِ من مرا به باروئی مبدل کرده تسخیرناپذیر.
از برای او، فواره‌ی شادی‌هایم من«.
-»تو سخت استواری، آری ای نگارینِ من!
همچون حصاری با کنگره‌های سیمین
تزلزل ناپذیری
و چونان دروازه‌ئی از چوبِ سدر که به سیم و زر اندوده باشند پای در جائی.
از برای دلدارِ خویش سرچشمه‌ی همه لذت‌هائی، فواره‌ی همه شادی‌هایی.
آه، در باغستانی که شب به نشاط می‌گذرد
آوازت را آهسته کن
تا همراهانِ من بنشنوند«!
-»اکنون بگریز ای محبوبِ من!
لیکن تیز بازآی!
از بلندی‌های عطرآگین به چالاکیِ آهوان و غزالانِ تند رفتار
شتابان به سوی من باز آی«!

اثری از : احمد شاملو